

مرا باور نمیبود از تو کار آهریمنها
دلی همتای آهنها !

نمیدانی که چون با سفر بستی چها کردم
بدنبالت چو میرفتی، چه در پیش خدا کردم
نخفتم هیچ شب الا که بر جانت دعا کردم
بامید و صالی درد هجران را دوا کردم
مرا یکسال از عشق تو گلخن بود گاشنها
دریغارنج گلخنها !

چو میخفتم ترا خندان بخواب ناز میدیدم
بچشمان دل انگیزت جهانی راز میدیدم
تو درری بودی و هر شب ترا شیراز میدیدم
بخواب نغز و شیرینی بغم دمساز میدیدم
دریغامن، دریغامن، دریغ از چرخ پرفنها
زاخترهای ریمنها !

بسالی رنجها بردم که روزی باز برگردی
بعشق تو سمر گشتم، بعشق من سمر گردی
مرا انگشتری زیبا ره آورد سفر گردی
دریغاکی گمان بردم چنین بیداد گر گردی
چو خسروها ز شکرها بسوزی یار ارمنها
کشی از کرده گردنها !

در اینجا اشك ها پر کرد آنچشمان شهلارا
 بمستی تکیه بر من داد آن زبینه بالا را
 بروی شانه من ریخت آن زلف سمن سارا
 نمود از دور بانگشت بر گردون ثریا را
 بدیدار ثریا ریخت پروینها بدامنها
 بدامن کرد پرونها !

مرا میگفت : می گفتم کز این پس دختری دارم
 فسونگر دختری ، از شاعر افسونگری دارم
 گلی دارم ، گلی دارم ، ز گل نازک تری دارم
 چو دارم اختری تابنده ، نامش اختری دارم
 ثریا خوانمش ، زیرا که میتابد ز روزنها
 چواخترها زهکمنها !

چه پنهان از شما ! زین گفته آتش بر تن من زد
 خیالش تا سحر گاهان بر آتشهام دامن زد
 همه شب راه بر اندیشه هایم آهریمن زد
 نخفتم تا سراز کوه گران خورشید روشن زد
 چومهرسیمگون تابنده شد بر بام و بر زنها
 شکستم عهد چون زنها !

بت سیمین تنی را بر خی اهریمنی کردم
 بفر بان شبی تاریک ، ماه روشنی کردم

ز چشم مست شهبازی، گهر در دامنی کردم

جفا بادوستی کردم ، وفا بادشمنی کردم

بیاداش وفایم صد زبان شد جفت سوسنها

که پیمان بست باتنها !

کنونهم شکر لله ، چشم من روشن ! بری دارد

نهان در سینه چون مریم بت افسونگری دارد

چه میداند کسی؟ شاید که فردا دختری دارد

ثریای دل افروزی و تابان اختری دارد

که چون مادر بدانند نیک رسم عشوه و فنها

بناز و عشوه رفتنها !

ثریای منا ! نوزت همی بینم که درتابی !

بشب آهسته درتابی، بروز آسوده در خوابی

ز سیماب توام لرزان، چنان لرزنده سیمایی

اگر مردی مسوزانم، بزن بر آتشم آبی

کز این پس با تو دارم رازها در تیر و بهمنا

بیانگ چنگ و ارغنها !

درخشان اخترک ! تا زنده باشم در تو غم بینم

ترا بردامن گردون ، نمودار ستم بینم

ز دامان فلک اسم تو گم ، چهر تو کم بینم

نبینم هیچگاهت زاکه در چهرت الم بینم

بجان من زنی هر شب سنانها همچو قارن‌ها
 زهی بیداد کردندها !

هنوزم با توای اختر! سخن‌ها هست و مشک‌ها
 سخن‌هایی که چون خنجر نشیند راست برد‌ها
 دریغ! کاروان جنید و درپیش است منزل‌ها
 جرس فریاد میدارد که بر بندید محمل‌ها
 همی جنبند و می‌غزند آهن‌ها بر آهن‌ها
 بروی گوه و دام‌ها !

سمند آهنین جنید و میارزد صدای من
 مرا خاموش میدارد صفیر باد پای من
 نگارین من! بنگر بشادی در قفای من
 اگر مردم بناکامی، برقص اندر عزای من
 بگو تا با تو پا کوبند شاهد‌های ارمن‌ها
 فراز سنگ مدفون‌ها !

۲۰۱۳۰ شبراز

اشک میگذرد و میافتد از چشم ترا و
بوسه میزد بر لبان من، آب چون شکر او
گوهر افشان چشم او،

مادرم چه گفت

دوش بر گردون نظرها بود و گشت اخترانم
دلبر یها کرد از من آسمانی دخترانم
آسمانی دختران؛ این اختران؛ این دلبرانم
تا سحر خواندند بس افسانه از افسونگرانم
مرغ شب نالید و من بر ناله اش گوهر فشاندم!
دور از چشم شماتب داشتم، اختر فشاندم!
مست گیتی بودم و مست نگار دلبر خود
مست بازیهای گردون بودم و بازیگر خود
«ارمغان ری» همینخواندم میان دفتر خود
گوهر غاطان همیکردم نثار گوهر خود
چشم من گوهر همی افشانند بر تنهایی من
دفتر من قصه ها میگفت از شیدایی من
کم کم مہتاب رفت و کم کم گاه سحر شد
مہراز خاور نیامد، ماه اندر باختر شد

گیتی اندر چشم من ، از خستگی زیرو زبر شد
 تیره شد ، تاریك شد ، تاریك شد ، تاریكتر شد
 اشکی اندر دیده بودم ، عالمی در آب دیدم
 خود ندانم آنچه دیدم دیده‌ام یا خواب دیدم !

دیدم اندر تیرگی لغزید دستی بر سر من
 نرم نرمك بوسه زد لعلی لب پر گوهر من
 اشك چشمی غلظت زد افتاد بر چشم تر من
 ناله‌ای جانکاه بر شد از کنار بستر من

گفت کای بیداد گر ! از عشق خویشم چند سوزی ؟
 من نه شام تیره‌ام ! چون شمع پیشم چند سوزی ؟
 کور بادا دیده‌ام ، زینگونه بیمار نیستم !
 تا سحر چون مرغ شب هر شام بیدارت نیستم !
 گوهر والای من ! زینسان گهربارت نیستم !
 کودک زیبای من ! زینگونه بیزارت نیستم !

خرمنم آتش زدی ، آتش در این خرمن فکندی
 مادر همچون نیم کاین آتشم بر تن فکندی !
 خسته کردی جان من از بس که هر شب وای کردی
 سیرم از باغ جهان زین بانگ جانفرسای کردی
 آخرم چون مادر مـهـود گوهرزای کردی
 زندگانی تیره و گیتی حصار نای کردی

آتش افتد بر تنی کاینگونه میسوزد پرتو!
 مردی از افسون دلداری، بمیرد مادر تو!
 چند خواهی خواندن این آهنگک جا نفرسای بر من!
 تابکی گیتی چنین داری حصارنای بر من!
 تا کی از عشق تو گرید چشم گوهر زای بر من!
 چند گوئی وای بر من! چند خوانی وای بر من!
 در جهان کاری بغیر از عشق لیلائی نداری!
 گر بمیرم من تو مجنونی و پروائی نداری!

چشم تا بر هم زدم در عاشقی بالا گرفتی
 راه نالیدن بمن از چشم خونپالا گرفتی
 اشک چشم من بیاد نرگسی شهلا گرفتی
 همسر مجنون شدی، مجنون شدی، لیلا گرفتی
 فرقها دارند لیلای تو ولیلای مجنون!
 کاین هر یمن بوسد و او چشم خونپالای مجنون!
 کم کمک بینم زرنج عشق جانی خسته داری!
 چشم شادی از گلستان جهان بر بسته داری!
 چهره‌ای آشفته داری، خاطری وارسته داری!
 دل بجائی بسته و از عالمی بگسسته داری!

زان همی ترسم کز این پس مرغ خوشخوانی نیستم!
 یعنی اندر بستر ت جز جسم بیجانی نیستم!

تاجوان بودم ، بعشق لیلی و مجنون گریستم !
 داستانها خواندم و برداستانها خون گریستم !
 صبح تا شب خواندم و از دیدگان جیحون گریستم !
 بر فراز قبرشان چون عاشقی مفتون گریستم !
 بیخبر از آنکه در پیری رخ مجنون بشویم !
 یعنی از مرگان تر چهر تو اندر خون بشویم !

مادر مجنون منم ، مجنون من ! بیداد کم کن !
 اندکی آرامتر شو ، ناله و فریاد کم کن !
 قصه و امل مگو ، اندیشه فرهاد کم کن !
 بانگ فرهادی مزن ، از عشق شیرین یاد کم کن !
 وزنه فردا بر سر خاکم چو مجنون خون بریزی !
 خون دل بر مدفنم چون دیده مجنون بریزی !

حیف باشد از کسی کاین کلانگ گوهرزای دارد
 کز پی شامی سیه چون مرغ شب آوای دارد
 دختری نا دلر با را دلبری ترسای دارد
 گیتی زینده را بر خود حصارنای دارد
 هر که را خواهی رخت را بوسد و پایت ببوسد !
 دفترت را بوسد و لعل گهرزایت ببوسد !

هیچ میدانی چه کرد این خامه افسونگر تو ؟
 هیچ میدانی چه میگویی لب پر گوهر تو ؟

هیچ میدانی چه زهری میچشم از شکر تو؟

هیچ میدانی چه با من میکند شعر تر تو؟

از تو در پیش خدا نالم گر این دفتر نبندی!

گرچه گوهر زاست کلکت راه بر گوهر نبندی!

اشك میاغزید و میافتاد از چشم تراو

بوسه میزد بر لبان من لب چون شکر او

گوهر افشان چشم او بر چهره چون آذر او

چشم من گوهر فشان بردیده بر گوهر او

در کنارم قصه خوان پروانه آسا بال و پرزد!

تا بدانگه کز گریبان افق خورشید سرزد!

چون سپیده تافت، یاد از آن بت خونخوار کردم

قصه دوشینه را با دلبر عیار کردم

بوسه‌ای از دور بر آن لعل شکر بار کردم

اشك آخر را نثار مقدم دلدار کردم

بستم از آن پس بفرمانهای مادر دفتری را

دفتری را بستم و آسوده کردم مادری را!

این شعر که اولین منظومه «عصیان» است پس از طبع و انتشار
«اشک معشوق» گفته شده . اشک معشوق در طبع اول فقط شامل
دو کتاب «عشق» و «انتقام» بوده و چنانکه در منظومه «مادر مچه
گفت» آشکار است ، گوینده خیال داشته است که دیگر در این باب
سخنی نگوید ! مهدی مهدی

آخرین چکامه

گر بر کند زمانه ز بنیادم
عشق تو را نمیبرد از یادم!
از دل کشید مهر تو افغانم
از جای کند هجر تو بنیادم!
فریادم ز چرخ فراتر رفت
ای دوستان! رسید بفریادم!
بیچاره من ، که حاصل هستیها
عشق تو بود وسیلی استادم!
این داشت در جوانی گریانم
وان روز خرد سالی ناشادم!
آبی بزن بر آتش هجرانی
تا کی دهی چو خاکی بر بادم!؟

بردی گمان که پشته روئینم
 کردی گمان که توده پولادم !
 گرسنگ بودم ، از غم فرسودم
 گر کوه بودم ، از پا افتادم !
 از دل گذشت قصه همچونم
 از یاد رفت غصه فرهادم !

گر نام من پرسی و گر خوانی
 گویم ندانم و تو نمی دانی !
 من رانده بساط خداوندم !
 زیرا اسیر چهره دلبندم !
 یار آنکسی که راه نهد پیشم
 خصم آنکسیکه باز دهد پندم !
 دلبنده را بخانه دل خوانم
 راند اگر ز خانه خداوندم !
 ای قامت بلند بلا پرور !
 چندم کنی اسیر بلا ، چندم !
 دام جفا بر آه غزالان نه
 بر من منه که من خود در بندم !
 بالدا اگر بنا خلفان ، گیتی
 من ناخلف تر از همه فرزندانم !

درد دوستی، شکسته بزنجیرم

درد شمنی، دریده کز اغندم!

خلق جهان ز بی هنری شادند

بیچاره من که مرد هنر مندم!

رنجور و دردمند و خزان خورده

رنج و بلا چشیده و خرسندم!

زیرا اگر چه سوز تبی دارم

با اشکها خجسته شبی دارم!

ای اشک و آه! دامن من گیرید

بوی گل و شکوه سمن گیرید

از دیگری اگر طلبی دارید

اورا رها کنید و زمن گیرید

ای اشکها! بچهره من اغزید

ای لعلها! دیار یمن گیرید

وی دوستان! چو مهر گیا خواهید

آئید وزین شکفته چمن گیرید

ماخود اگر زباد خزان زردیم

بهر شما گل و سمن آوردیم!

دادم بیاد، عشق و جوانی را!

کردم تباه لعل یمانی را!

چون بلبل خزان زده ای خواندم

بر گلبنی شکفته ، اغانی را !

دامن زاشك، پر ز گهر کردم

تا هدیه کردم، آن بت جانی را!

گفتم اگر چه یار نمی فهمد

بینند خلق ، سوزنهایی را !

زین خامه فسونگر شورانگیز

یا بند خسته ؛ خامه مانی را!

دیدم که خلق نیز نمی دانند !

فرق در وپشیز نمی دانند !

دشمن بخواند و برهن نفرین کرد !

نفرین بیاغ پر گل و نسرين کرد !

گر طعن دشمنان جگرم آزد

اندرز دوست ، نیز دوچندین کرد !

ورخود کسی بتجسین لب بگشود

گفت او نکرد ؛ آن دل خونین کرد !

دانند خلق و هیچ نمیگویند

کاین خامه نسخ گفته دیرین کرد !

جان نوی بهجسم سخن بخشود

کام سخنوران را شیرین کرد !

درد دوستی ، شکسته بزنجیرم
 درد شمنی ، دریده کز اغندم !
 خلق جهان ز بی هنری شادند
 بیچاره من که مرد هنر مند !
 رنجور و دردمند و خزان خورده
 رنج و بلا چشیده و خرسندم !

زیرا اگر چه سوز تبی دارم
 با اشکها خجسته شبی دارم !

ای اشک و آه ! دامن من گیرید
 بوی گل و شکوه سمن گیرید
 از دیگری اگر طلبی دارید
 او را رها کنید و زمن گیرید
 ای اشکها ! بچهره من انزید
 ای لعلها ! دیار یمن گیرید
 وی دوستان ! چو مهر گیا خواهید
 آئید و زین شکفته چمن گیرید

ما خود اگر ز باد خزان زردیم
 بهر شما گل و سمن آوردیم !

دادم بیاد ، عشق و جوانی را !
 کردم تباه لعل یمانی را !

چون بلبل خزان زده ای خواندم
 بر گلبنی شکفته ، اغانی را ؛
 دامن زاشك، پر ز گهر کردم
 تا هدیه کردم، آن بت جانی را ؛
 گفتم اگر چه یار نمی فهمد
 بینند خلق ، سوزنهانی را ؛
 زین خامه فسونگر شورانگیز
 یا بند خسته ؛ خامه مانی را ؛

دیدم که خلق نیز نمی دانند ؛

فرق در و پیشیز نمی دانند ؛

دشمن بخواند و برهن نفرین کرد ؛

نفرین بیاغ پر گل و نسرین کرد ؛

گر طعن دشمنان جگرم آزد

اندرز دوست ، نیز دوچندین کرد ؛

ور خود کسی بتحسین لب بگشود

گفت او نکرد ؛ آن دل خونین کرد ؛

دانند خلق و هیچ نمیگویند

کاین خامه نسخ گفته دیرین کرد ؛

جان نوی بجسم سخن بخشود

کام سخنوران راشیرین کرد ؛

جمعی بر آنکه بر بت افسونکار
 زینده نیست، زینت و آذین کرد!
 خلقی بر آنکه، گرچه سخن شیواست
 گوینده را نباید تحسین کرد!
 تا دشمنش بما نشود دشمن
 باید بر او چو دشمن نفرین کرد!
 ای کلاک! بشنو این سخنان ای کلاک!
 ای آتش شراره زنان، ای کلاک!
 زین پس دگر چکامه پردازم!
 بر نظم و نثر، دیده نیندازم!
 افراشتم اگرچه بنامی را
 زین بیشتر دگرش نیفرازم!
 برداختم گر این سخنان این بار
 زین پس، بجان دوست پردازم!
 در همه چو طبل بر سر من کوبند
 چون طبل بر نخیزد آوازم!
 خون جگر بعشق چه کس نوشم
 بحر گهر، بمهر چه کس سازم!
 چون در میانه رازشناسی نیست
 بیرون چرا ز پرده رود رازم!

گر تاختم بملك ادب يكچند
 ديگر بس است ، هيچ نهي تازم!
 پازيس نيسيت اينجا ؛ شيراز است
 بيچاره من كه مردم شيرازم!

ای نظم و نثر و خامه ! خدا حافظ
 خوانندگان نامه ! خدا حافظ !

۲۹ ر ۸۰ ز ۲۰ شيراز



نمیدانم چه دیدستم که چون جمع
ز سر میسوزم اشب تا پدما من

در بستر بیماری

گریبان را بدرم تا بدامن
که اخترها نمیسازند با من
بکام من نگشت آبای علوی
ز آبا زین قبل دارم ابامن
ندیدم شادمانی ذره ای هیچ
از آن مه تا بدین نجم سهامن
نمیخواهند تا يك لحظه گرم
بفرمان دل فرمانروا من
بگیرم کام دل از نور خورشید
بنوشم بوی معشوق از هوا من
کنم چنگال در چنگک قضا تیز
کنم از بیخ بازوی قضا من
گریبان دوست را گیرم بانگشت
کنم پیراهن دشمن قبا من

گریزم همچو مرغان در گیاهان
 بسازم چند با مردمگیا من
 بخندم شاد با آن کبک سرمست
 کنم برخنده گرد و نرا گوا من
 نگیریدم خدارا ، آشنایان!
 که هستم باشما نا آشنا من
 نه معنی من شما دانید هر گز
 نه هر گز هیچ معنای شما من
 بکیش من شماها ناروائید
 بائین شماها ناروا من

کیم من؟ زند خوانی بال خونین
 که میسوزم جهان را با صدا من
 نخوانده هیچ غیر از عاشقیها
 دویده در پی این کیمیا من
 فرا نگرفته اندر مکتب عمر
 جز این يك حرف را از اوستا من
 نویدم داد این پتیاره گردون
 ولی خوردم نوید او چرا من؟!
 کشیدم تیغ بر روی بلا سخت
 شکستم سیخت ، در زیر بلا من

چه خون کردم نمیدانم که هر بام
 زخون چشم دارم ناشتا من
 چوپیران سرگرانم در جوانی
 خداراشکر، زین پست دوتامن
 خدیو نرگسان فتنه‌زا او
 اسیر خاطر اندیشه‌زا من
 طیب جان‌شکار جانستان دوست
 زخجالت گشته پنهان در عبا من
 نمیدانم چه دیدستم که چون شمع
 ز سر میسوزم امشب تا پیا من
 همه شب یا بدنبال تو گشتم
 و یا بدنبال درمان و دوا من
 عصای دست من! بی من نگردی
 که گشتم سخت محتاج عصا من
 پس از هر گم زخاکم گرتو خواهند
 خروشی تند برخیزد که هامن!
 منم این نغمه سوزنده یا تو؟!
 تو هستی این نوا یا این نوا من؟!
 بیا این نکته برهن فاش کن فاش
 که آخر این توئی بیماریا من؟!

اگر من ، ای شباهنگان بنالید
 دهم جان در میان ناله تا من
 و گراو، ناکند هرگز خدا این
 که او بر بسته دارد چشم و او من
 مرا سر سختی سنگ لحد نیست
 که میسازم بفرش بوریا من
 ورا از برگ گل رنج است بر تن
 که کردم آزمایش بارها من
 همه گویند عشقش را رها کن
 رها کردم ، نمی کردم رها من
 باندرزم چه میکوشید ای خلاق!
 که می خندم باندرز شما من
 میان پند بامن آشتی نیست
 دریغ من ! کجاست او کجا من !
 چگونه برد باید آخر از یاد
 جوانی را ؟ نمیدانم خدا من !
 چگونه عهدها نادیده خوانم
 که بستم سخت با باد صبا من ؟
 چگونه از وفا سرباز پیچم ؟
 که مشهور جهانم در وفا من

چسان گویم که گل دیدم ، ندیدم ؟
 کز آن گل دارم این برگ و نوا من
 هنوزم پیش چشم آید هویدا
 چو شب بینم بماء دلربا من
 مهی تابنده رخ برچیده گیسو
 « شبی گیسو فروهشته بدامن »



چه دیر استاده ای ای شب! بمیری
 که شب زینسان ندیدم دیرپا من
 ندیده پرده ای زینگونه تازیك
 درون پرده صدرنگ وریا من
 همه در خواب رفته مرغ و ماهی
 شده بازیچه شام سیا من
 زسوز درد گشته لحظه لحظه
 چو مار کوفته سر، جابجا من
 جفا کردند با من آسمانها
 نکردم گرچه باموری جفا من
 بدیدم خویشان را تا که دیدم
 میان سختی رنج و عنا من
 چگونه گشت خواهد آخر کار
 ندارم آگهی زین ماجرا من

ولی دانم چنان هیترسم از شب
 که ناترسیده ام از ازدها من
 چنان می لرزم از اندیشه شام
 کز آن اندیشه بر مرگم رضا من
 همی نالم بیزدان روز، هر روز
 که یا جای شب تاریک یا من!

۲۰۰۹۲۱۹ شیراز



مقدمه

در جنگ بین المللی دوم یکنار ایران و
بیگانگان دوسه روزه پایان یافت و افراد و
افسران وظیفه که احضار شده بودند مرخص
شدند!

فرزند امام شنبه! هم که ستوان سوم
وظیفه و احضار شده ای بیش نبود، باین ترتیب
کارش پایان رسیده بود و چون نمیتوانست
در محل تولد خویش رحل اقامت افکند باز سفر
بدوش انداخت و با وی راه شمال را در پیش
گرفت.

ایران در این تاریخ از طرف متفقین اشغال
شده بود و بخصوص قسمتهای شمالی و غربی آن
جایگاه قشون اجنبی بود!

رحیل غم انگیز

گرچه افسوس نگر نداند هیچکس دیگر ترا
دوست میدارم هنوز ای ترک افسوس نگر ترا
گفته بودی عزم رفتن داری از شیراز من
خود نمیخواهد کنون شیراز هم دیگر ترا
گفته بودی میروم جایی که شناسد کسم
هر کجا باشی شناسد اهل این کشور ترا
شکر لله شهره کردم با شرار عشق خویش
از کران باخترتا دامن خاور ترا
فی المثل در شهر خوی زانگونه داری اشتها
کاندر این شهری که میبوده است بوم و بر ترا

از کنار بحر عمان تالب رود ارس
رفته پیش از تو است هر جا نامه و دفتر ترا
وز کلات نادری تا دامن شط العرب
نیک میدانند خلقی قصه سرتاسر ترا
راست خواهی میشناسند از فسون کلاک من
مردم بیدار هند و خلق پیشاور ترا
آنقدر بازی بمن دادی و جانم سوختی
تا بیازیها گرفت این چرخ بازیگر ترا
در بدر کردی کسان را آنقدر از عشق خویش
تا بدینسان کرد آخر در بدر کیفر ترا
گرچه میدانم پشیمانی کنون از کار خود
بیم آن دارم که بینم زین پشیمانتر ترا
تا پشیمانتر نگردی خواند این کلاک فضول
از خردمندی بگوش این قصه آخر ترا
هر چه کم باور زمن کردی فزون دیدی زیان
زین قبل شاید که این پند او فتد باور ترا
جان من ، محبوب من ! بیهوده بار خوی میند
زانکه شهر خوی بود زندان اسکندر ترا
آسمانی قیر گون دارد، هوایی فتنه زای
سنگهای فتنه میبارد پیام و در ترا